

# ژیوار

فرزانه فرخ پور



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : فرخ پور. فرزانه  
عنوان و نام پدیدآور : ژبورا / فرزانه فرخ پور.  
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 1 - 274 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان های فارسی — قرن ۱۴  
رده بندی کنگره : PIR  
رده بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۰۵۴۵۲

**نشر علی :** خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰۲۶

### ژبوار

#### فرزانه فرخ پور

ویراستار: س. مهربانی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: تابستان ۹۸

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 274 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## بسم الله الرحمن الرحيم

بعضی روزها به سختی خودمو نگه می دارم. زمانی که روزگار منو پایین می کشه و می خوام تسلیم شم درست زمانی که دارم خودمو می بازم، تو به دادم می رسی و بهم قوت قلب می دی.

بی تو تباهم، هرگز به تو شک نمی کنم، لطف تو بی منتهاست  
هر چند بدبختی ها از همه طرف بیاره.  
می دونی که تمام دار و ندار منی  
وقتی نیایش منو می شنوی.  
لبخند می زنی.  
تو نجاتم دادی.

من باور دارم که خدا عشق است و مرا بس.  
از امروز به بعد تا ابد دیگه در خودم سرگردان نخواهم بود  
چرا که من مال توام تا وقتی که منو به خونه برگردونی.  
چشمام رو می بندم و می شنوم که زمزمه می کنی  
تو تنها نیستی، تو تنها نیستی.  
بعضی روزها دیگه نمی تونم ادامه بدم، تلو تلو می خورم و سقوط  
می کنم و سرمو به باد می دم  
اما دستت رو به سوی من دراز می کنی و بلندم می کنی.  
بارهای بار، آره تو این کار رو می کنی.

### مقدمه

بررسی پرونده های طلاق در ایران نشان می دهد که در هر ساعت تعداد قابل توجهی به دلیل خیانت از یکدیگر جدا می شوند. برخی کارشناسان گفته اند که خیانت در جامعه ی ایرانی زیاد شده و درصد طلاق هایی که به این خاطر است بالا رفته و همچنان رو به افزایش است.  
از طرف دیگر در گذشته خیانت تنها از سوی مردان بود اما در حال حاضر خیانت زنان هم افزایش یافته و آمار دقیقی در این باره وجود ندارد.

به تخت خواب دونفره که حالا ديگه واسه جسم ضعيف من زيادی بزرگه و همين بزرگيشه که من رو می ترسونه و بی خواب می کنه.

آره من از تخت بدون حضور اون می ترسم، از خواب بدون اون و از خونه ی خالی از حضورش می ترسم.

من حتی از زندگی بدون اون هم ترس که هيچ وحشت دارم.

دستم رو می کشم روی پیشونی خيس از عرق سردم آخ که چه قدر سرم درد می کنه.

باز هم همون ميگرن و سرگیجه ی لعنتی، باز هم همون گیجی های اول صبح، صبح هایی که بی اون صبح می شه.

آروم چشمام رو باز می کنم، چشمایی که خیلی وقته ديگه روشنایی رو نمی بینه و حس نمی کنه.

همه جا تیره اس... گرفته اس... پر از غبار و مه

همه جا خاکستریه مثل زندگی مشترکم

نگاه خسته از بی خوابی شبانم می افته روی پرده های تیره و کشیده، پرده هایی که ديگه هيچ وقت کنار نمی ره.

اون لعنتی می دونست که من متنفرم از سیاهی اما حالا انگار که خودمم عادت کردم به این همه خاکستری بودن شایدم ديگه توانی واسه ام نمونه و یه جورایی تمام تلاشم واسه موندن ته کشیده.

حالا ديگه ان قدر خسته ام که حتی نمی تونم مقابله کنم.

نه مطمئنا من ديگه نمی تونم دووم بیارم. من ديگه امیدی ندارم برای جنگیدن و صبور بودن.

این روزها انگار ریشه ی احساسم خشکیده و بی حس بی حسم، سردم و بی تفاوت به همه چیز و همه کس.

پتوی چروک خورده رو کنار می زنم و تن لخت و سستم رو می کشم

"ژیوار"

مثل بودن وسط جهنم، بودن وسط شعله های سرخ و سوزان آتیش

داختم می سوختم. همه چیز داشت می سوخت

مثل دیروز مثل همیشه.

می سوختم از آتیشی که خودم با پای خودم واردش شدم، می سوخت

از آتیشی که ناخواسته توی وجودش به پا کردن بدون این که حق انتخابی داشته باشه.

دستم رو می ذارم روی معده ی دردناک و ملتهبم.

معده ای که سوزشش خیلی عمیقه و از شدت درد چشمام رو بیشتر

روی هم فشار می دم هر چند بعضی وقت ها حس می کنم این معده ام

نیست که می سوزه این قلبمه که این جور می سوزه و هر ثانیه بیشتر از قبل به آتیش کشیده می شه.

شاید...

تمام زندگی من پر شده از شایدها و نیایدها،

باورهای غلط، یادهای فراموش نشده، یادهای پر خاطره.

چشمای بی خوابم هنوز بسته است و اصلا دلم نمی خواد بازش کنم،

دلم نمی خواد ديگه نگاهم به هيچ جا بیفته.

آخه من با چشمای بسته هم می تونم فضای دلگیر و گرفته ی

اتاق خواب مشترکم رو تصور کنم.

با همون چشمای بسته از جام بلند می شم و روی تخت به هم ریخته ام

می شینم؛ تختی که به هم ریختگی اش حاصل بی خوابی منه، حاصل جون

کندن های شبانه و حاصل نبودنش.

طرف آينه‌ی دراور؛ آينه‌ای که اين روزها به طرز غريبی غبار گرفته‌اس مثل درون من.

روبه‌روی آينه‌ی کدر و ايمیستم و انگشت اشاره‌ام رو می‌کشم روی پوست صورتم و زیر چشمم.

یه صدایی مدام توی گوشمه، صدایی که هر چی بیشتر بهش گوش می‌کنم بازم چیزی ازش نمی‌فهمم. نگاهم مثل تمام اين روزها میخ آينه‌اس.

انگار که آينه‌ی غبار گرفته و پُر لک هم داره ملامت و سرزنش می‌کنه. گلایه می‌کنه از دیدن چشم‌های گود افتاده‌ام، از خط کبودی که انگار فقط من و اين آينه‌ی کثیف شاهدش هستيم.

سعی می‌کنم به تصویر دختر توی آينه لبخند دلجویانه‌ای بزنم، به تصویری که ديگه شاد نیست.

می‌خوام دلش رو به دست بیارم دلی که ازم رنجیده، از تصمیمم، از رفتارم.

از ريسک بزرگی که به قیمت جوونيم تموم شد، به قیمت تمام هستيم. هر چند من هنوز هم نمی‌خوام قبول کنم که اشتباه کردم شاید چون هنوزم اين اشتباه رو دوست دارم مثل بودنم توی اين خونه.

من حتی حضور کم‌رنگش رو هم دوست دارم.

من دوست دارم اون اخمای درهمش رو، اون قیافه‌ی عبوس و گرفته‌ی اين روزهاش رو، من حتی سردی چشماش رو هم دوست دارم.

دوستش دارم حتی اگه مال من نباشه.

لبام کشیده می‌شه و طرح یه پوزخند نقش می‌بنده روشون.

پوزخند به تمام خوش باوریام، به رویاها و آرزوهای پوچم، به دیوونگی هام.

چشمم رو روی هم می‌ذارم و به اين فکر می‌کنم که من از کی اين همه مجنون شدم!؟

ذهنم به گذشته‌های نه چندان دور پُر می‌کشه و از میون همه‌ی روزها و شب‌های تلخ و شیرین عبور می‌کنه، از تنهایی شب‌هام و هم آغوشی‌های زودگذر می‌رسه به یک شب گرم زمستونی پر از نور و روشنایی.

شب آرزو هام؛ یه شب رویایی که فقط خودم توی رویای شیرینش غرق بودم انقدر غرق بودم که راهم کج شد و بیراه شد.

چه قدر به نظرم دور اون شب رنگی و نورانی و پر استرس، چه قدر شلوغ و چه قدر همه‌الکی شادن و بی‌خودی می‌خندن و حتی خنده‌های مصنوعی و تلخ ظاهریشون هم دل غرق از شادی من رو اذیت نمی‌کنه.

آخه واسه من چه اهمیتی داشت نگاه‌های پوچ و خالی اطرافیانم وقتی روزها و شب‌ها واسه رسیدن به اون شب حسرت‌ها کشیده و توی خلوت خودم اشک‌ها ریخته بودم.

منی که فقط خدا می‌دونه چه قدر ذوق کردم از دیدن خودم توی آينه و چه قدر لبخند عمیق بود از دیدن دختر سپید پوشی که ديگه هیچ چیزی سد راه خوشبختیش نبود.

دختری که لباس سراسر سفید و درخشانش مثل لباس فرشته‌ها بود و تاج روی سرش مثل یه پری.

ولی من پری نبودم، نه پری که اون می‌خواست.

اونی که حتی یه ثانیه هم ذوق نکرد از دیدنم، لبخند نزد و دلش نلرزید.

دلش سیاه شده بود... سسیاه

اون شب دلش کجا بود؟! با کی بود؟!!

اون شبی که من توی رویاهام غرق بودم اون تو فکر کی بود؟

مرد من با رویای کی داشت زندگی می‌کرد؟

آره انگار که از همون شب شروع شد. شبی که تمام آرزو هام آواری شد و مثل یه زمین لرزه‌ی مهیب روی سرم فرو ریخت.

همون شبی که تا صبح لباس عروس بر تن توی همین تخت دو نفره‌ی بزرگ و چروک نخورده‌ی قشنگم اشک ریختم. شبی که آینه‌ی شفاف و پر زرق و برق بختم شکست و انگار که همراه خورده شیشه‌های آینه قلب منم تکه تکه شد. تمام وجودم له و زخمی شد. آره من از همون شب نابود شدم، فراموش شدم و شایدم از همون شب نفرین شده مُردمو دیگه هیچ وقت زندگی نکردم.

سر پر از فکرهای درهم برهمم رو تکونی دادم و پاهام رو روی زمین کشیدم

یه دوش آب گرم بهترین مرهم بود واسه ذهن خسته و درگیرم.

خونه‌ی کوچیک و دوست داشتنیم مثل همیشه ساکت و آرومه بدون این‌که کوچک‌ترین صدایی به گوش برسه. انگار که هیچ‌کس نیست و هیچ وقت احدی توی این خونه زندگی نکرده و نمی‌کنه و حتی نفس هم نمی‌کشه. انگار همه چیز خوابه. یه خواب عمیق، همه چیز مُرده‌اس، همه چیز بی‌صداس، نه صدای زنی، نه مردی، نه کودکی، نه حتی آواز پرنده‌ای هیچی، انگاری این خونه هم مثل من تموم شده، انگار که همه دست کشیدن از تلاش، تلاش برای موندگاری برای بودن.

بعد از یه دوش نسبتاً طولانی با حس سبکی خفیفی نگاه خالی و ناامیدم رو از چهار دیواری نیمه روشن و غرق در سکوتم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. اتاق تنهایی هام، اتاق همیشه تاریکم.

روبه روی آینه ایستادم و به جای چشمای مشتاق همسرم به خودم نگاه

کردم.

همسر دوست داشتنی من.

با حس دلتنگی زیاد حوله‌ی آبی رنگم رو از روی موهام پایین کشیدم. موهای خیس و نم دارم دورم پنخش شد. موهایی که یک زمانی عاشق رسیدگی بهشون بودم حالا حسابی بلند و نامرتب شده دیگه حتی حوصله‌ی چیدن موخوره‌های پایینش رو هم ندارم.

واقعا این منم؟

با این خط کبود زیر چشم و نگاهی پوچ و خالی؟

نگاهم رو از روی صورت گل انداخته از داغی آب می‌گیرم و موهام رو آروم و با حوصله خشک می‌کنم.

یعنی مرد من امروز برمی‌گرده؟

بعد از سه روز و سه شب خونه نیومدن، سه روز و سه شب بی‌خبری

و نگرانی و انتظار.

هر چند زندگی من فقط شده انتظار، انتظار یک لحظه در کنار هم بودن خوشی کردن و لذت بردن، انتظار دیدن لبخند روی لباس و حس گرمی دستاش.

لمس آغوش مردونه و شوهرنش، آغوش مردانه‌ای که این روزها به طرز عجیبی سرده.

موهای تاب‌دار و سیاهم رو می‌بافم و روی شونه‌ام رها می‌کنم.

هم‌زمان نگاهم از روی حلقه‌ی ساده‌ی خوشگلم سر می‌خوره تا روی انگشت‌های ظریف و باریکم، انگشت‌هایی که چند وقتی می‌شه گره نمی‌خوره تو دست‌های مردونه و گرمش.

دست‌هایی که دیگه نوازش‌گر نیست.

دارم کم‌کم پیش خودم اعتراف می‌کنم، شایدم دارم شک می‌کنم.

به زن بودنم... به مرد بودنش.